



من،

# برتولت برشت

برتولت برشت

ترجمه: بهروز مشیری

انتشارات امیرکبیر

پاره نخست

حروفچینی و تبدیل به فایل PDF از:

ارشکانیا

<http://groups.yahoo.com/group/arashkania>  
ARASHKANIA@yahoo.com

## تدفین

دانه‌های خشک‌ش را

از او گرفتند

و بی‌هیچ آیینی

به خاکش سپردند

شبی دیگر،

چون خسته و خوی کرده

بر آن مزار آمدند،

شکوفه‌های باز را دیدند

بر آن مزار و از دانه‌های خشک.

شکوفه‌ها را شامگاهی خاکستری در بر گرفته بود

و مرغ شبی، شیرین و گرم

آشکارا

آوازی دل‌انگیز سر داده بود.

## پیشکش به کودکان یتیم

آنگاه، مرگ را دیگر

در آنجا حس نکردند

از فراسوی زمان و مکان نگریستند،

در رؤیایی روشن، لبخند زدند

و در خلسه‌یی از آنجا رفتند.

## مادرم.

زمانی که دیده فروبست، به دلِ خاکش سپردند.

پس از او، باز گل‌ها می‌رویند و مرغان می‌خوانند.

او، آن لاشه، بر خاک، هیچ سنگینی نکرد.

چه اندازه درد می‌بایست،

تا او این چنین سبک شود؟

## بینش سیاسی

بر دریاچه‌ی شهر، ساعت‌ها قایق می‌رانند.

و من، به‌راستی، یا دیده‌ی چشم به این کار می‌نگرم.

قایق راندن، زمانی که انسان، سراپا وامدار است،

در چنین دستگاه حکومتی، که از بُن، ناخواسته است.

در آنجا سیگار می‌کشم و بی‌خیال، چشم می‌گردانم،

و با خویش می‌اندیشم، می‌اندیشم: فقط بدین‌گونه تماشاگر باش!

در این سرزمین، مطربی می‌کنند

مطربی می‌کنند و این ملک فرو می‌رود

در ننگ سیاه.

به‌سردی می‌اندیشم: همین‌گونه مطربی کنید، و فقط این‌گونه قایق برانید.

من بر این اعمال تُف می‌اندازم، آری، اما بیش از این مرا چه کار؟

من از سال‌ها پیش، این چنین تماشاگری بی‌خیال بوده‌ام.

مردم «ارکنی»، آن‌طور که در «از قطب به قطب»\* روایت شده

زندگی‌شان به شستن رخت‌هاشان می‌گذشت. آری،

تنها به‌همین‌گونه تماشاگر باش، تنها به‌همین‌گونه چندسالی بگذران.

آشوری‌ها و بابلی‌ها هم

قایق‌ها راندند.

\* از «قطب تا قطب» کتابی از سون هدین، جهانگرد سوئدی

### حتی آسمان

حتی آسمان نیز گاهی منفجر می‌شود.

آن زمان، ستارگان، بر زمین می‌ریزند.

زمین و همه‌ی ما را سنگسار می‌کنند.

شاید که این انفجار، فردا باشد.

### با من به جورجیا بیا

بنگر این شهر را و ببین

که فرتوت است.

به‌یاد آر که روزگاری، چگونه محبوب بود.

اکنون با چشم درون به آن منگر

به‌سردی بنگر و بگو

که فرتوت است.

با من به جورجیا بیا

تا شهری نو در آن بنا کنیم.

و زمانی که این شهر نیز به‌سر آید

ما، در آن‌جا، نخواهیم ماند.

بنگر این زن را ببین

که سخت سرد است.

به یاد آر که روزگاری چه زیبا بود.  
 اکنون با چشم درون در آن منگر  
 که چه پیر است.  
 با من به جورجیا بیا  
 بگذار در آن جا،  
 در پی زنان خوب رو باشیم  
 و زمانی که آنان  
 نیز پیر شوند  
 ما، در آن جا، نخواهیم ماند.  
 .  
 .  
 بنگر اندیشه‌هایت را و بین  
 که کهنه‌اند.  
 به یاد آر که روزگاری چه نو بودند.  
 اکنون با چشم درون در آن منگر  
 به سردی بنگر و بگو  
 که کهنه‌اند.  
 با من به جورجیا بیا  
 در آن جا خواهی دید

بسیاری اندیشه‌های نو را  
 و زمانی که این اندیشه‌ها  
 نیز کهنه شوند  
 ما، در آن جا، نخواهیم ماند.

### در آن باره مرغان جنگل، سکوت می‌کنند

۱.

روزی، پیرزنی یه شهری آمد.

۲.

او دیگر نانی برای خوردن نداشت.

۳.

نان را سربازان خورده بودند.

۴.

زن، به منجلابی فرو افتاد- که سخت سرد بود.

۵.

دیگر گرسنه نبود.

۶.

در آن باره مرغان جنگل سکوت می‌کنند  
 بر تمامی قله‌ها آرامش، فرمانرواست  
 در تمامی قله‌ها این آرامش را احساس می‌کنی

حتی نسیمی نمی‌وزد.

۷.

روزی، پزشکی قاتل از راه رسید.

۸.

گفت: «باید جواز دفنش را صادر کرد.»

۹.

پس پیرزن را به خاک سپردند.

۱۰.

بدان‌گونه که پیرزن سخنی نگفت.

۱۱.

تنها پزشک به پیرزن خندید.

۱۲.

در آن‌باره مرغان جنگل سکوت می‌کنند

بر تمامی قلعه‌ها آرامش، فرمانرواست

در تمامی قلعه‌ها این آرامش را احساس می‌کنی

حتی نسیمی نمی‌وزد.

۱۳.

روزی، مردی تنها از راه رسید.

۱۴.

او به‌نظم پای‌بند نبود.

۱۵.

در این ماجراها نقصی یافت.

۱۶.

او، برای پیرزن، همچون یک دوست بود.

۱۷.

و گفت: «آدم باید غذا بخورد. آیا چنین نیست؟»

۱۸.

در آن‌باره مرغان جنگل سکوت می‌کنند

بر تمامی قلعه‌ها آرامش، فرمانرواست

در تمامی قلعه‌ها این آرامش را احساس می‌کنی

حتی نسیمی نمی‌وزد.

۱۹.

روزی، گزمه‌یی از راه رسید.

۲۰.

او یک چماق لاستیکی با خود داشت.

۲۱.

مُخِ مردک را با چماق، له کرد.

۲۲.

و این مرد نیز دیگر سخنی نگفت.

۲۳.

اما گزرمه بدان‌گون سخن گفت که پژواک آن همه‌جا پیچید.

۲۴.

در آن‌باره مرغان جنگل سکوت می‌کنند

بر تمامی قله‌ها آرامش، فرمانرواست

در تمامی قله‌ها این آرامش را احساس می‌کنی

حتی نسیمی نمی‌وزد.

۲۵.

روزی سه مرد ریشو از راه رسیدند.

۲۶.

آن‌ها گفتند: «این‌کار، از عهده‌ی مردی تنها، برنمی‌آید.»

۲۷.

و آن‌قدر گفتند تا همه چیز آشکار شد.

۲۸.

اما بعد، کرم‌ها، از ساق‌پا، در بدن‌شان رخنه کرد.

۲۹.

مردان ریشو نیز دیگر سخنی نگفتند.

۳۰.

در آن‌باره مرغان جنگل سکوت می‌کنند

بر تمامی قله‌ها آرامش، فرمانرواست

در تمامی قله‌ها این آرامش را احساس می‌کنی

حتی نسیمی نمی‌وزد.

۳۱.

یک‌باره مردان بسیاری از راه رسیدند.

۳۲.

آن‌ها می‌خواستند فقط یک‌بار با قزاقان گفت‌وگو کنند،

۳۳.

اما قزاقان با مسلسل با ایشان سخن گفتند.

۳۴.

و مردان نیز دیگر سخنی نگفتند.

۳۵.

اما جملگی، چین بر جبین داشتند.

۳۶.

در آن‌باره مرغان جنگل سکوت می‌کنند

بر تمامی قله‌ها آرامش، فرمانرواست

در تمامی قله‌ها این آرامش را احساس می‌کنی

حتی نسیمی نمی‌وزد.

۳۷.

روزی، خرسِ سرخِ یزرگی از راه رسید.

۳۸.

خرس، آداب و رسوم آن‌جا را نمی‌دانست،  
چرا که خرس بود و نیاز به دانستن نداشت.

۳۹.

او امول نبود، و به‌هر خیابانی می‌رفت.

۴۰.

او مرغان کوچک جنگل را گشت و خورد.

۴۱.

در آن‌باره، دیگر، مرغان جنگل سکوت نکردند  
بر تمامی قلعه‌ها آرامش، فرمان نمی‌راند  
در تمامی قلعه‌ها احساس می‌کنی  
نسیمی را که هم‌اکنون نیز می‌وزد.

به یاد ماریا «آ»

۱.

آن روز ماهِ آبیِ شهر یور  
آرام، زیر شاخه‌ی درخت آلو  
او را،

عشق آرام رنگ‌باخته را،

همچون رؤیایی محبوب، در آغوش گرفتم.

و بر فرازِ سرِ ما، در آسمان زیبای تابستان

ابری بود، که دیری بدان نگریستم.

سخت سپید بود و بر اوج،

چون باز به بالا نگریستم، گذشته بود.

۲.

از پسِ آن‌روز، روزهای بی‌شمار، ماه‌های بسیار،  
شناکُنان آمدند و گذشتند.

درختان میوه فرو افکنده شدند.

و تو از من می‌پرسی: «آن عشق را چه بر سر آمد؟»

باد بگویمت: «به‌یاد نمی‌آورم.»

در آن‌حال، هر آینه، می‌دانم مراد تو چیست،

اما چهره‌ی او را، به‌راستی، به‌یاد ندارم.

تنها می‌دانم که بر آن بوسه زدم.

۳.

آن بوسه را نیز از یاد برده بودم.

اگر آن ابر هم گذرا بود،

می‌دانم و همیشه می‌دانم

که سخت سپید بود و بر اوج.  
 شاید آن درختان میوه باز هم شکوفه کنند  
 و شاید آن زن اکنون هفتمین فرزند خود را زاده باشد،  
 ولی آن ابر  
 تنها یکدم شکوفا شد  
 و چون باز به بالا نگریم،  
 بر باد رفته بود.

### بعل

زمانی که بعل در شکم سپید مادرش رشد می کرد،  
 آسمان پهناور بود و آرام و رنگ پریده  
 جوان بود و برهنه و بسیار شگفت  
 و هنگامی که بعل، چشم به دنیا گشود، دوستدار آسمان شد.

و به هنگام رنج و شادی، آسمان در جای خویش بود.  
 بعل، چه در خواب بود و آسمان را نمی دید، و چه لذت های آسمان را می چشید،  
 شب، آسمان را نیلگون می کرد و به بعل مستی می داد  
 سپیده دم، بعل را پرهیزگاری می آموخت و رنگ از رخ آسمان می برد.

در انبوه شرمگین گنه کاران  
 بعل، برهنه می آسود و با آرامش می غلتید.  
 تنها آسمان، که همیشه همان آسمان بود،  
 با جلال و شکوه، برهنگی اش را می پوشاند.

بعل به کرکسان تنومندی که در آسمان ستاره نشان،  
 چشم انتظار جسدش هستند، گوشه ی چشمی می افکند.  
 گاه، خویشان را مرده می نماید، آن گاه اگر کرکسی بر او بتازد،  
 بعل، خاموش و آرام، کرکس را چاشت می کند.

و در زیر ستارگان اندوه خیز دره ی زاری ها  
 بعل، کشتزارهای پهناور را می چرد.  
 همین که در کشتزارها ساقه یی نمی ماند، با گام های آهسته،  
 سرودخوانان به جنگل جاوید می آید تا در آن بیارامد.



و زمانی که زمین، بعل را به درون خویش کشد،  
 دنیا دیگر برای بعل چه ارزشی دارد؟ بعل، سیر و سرشار است.  
 بعل، در زیر پلک‌های خویش چندان آسمان دارد  
 که حتی پس از مرگ، چندان که بخواهد آسمان را می‌نگرد.

هنگامی که بعل در زیر بطن سیاه خاک می‌پوسد  
 آسمان همچنان پهناور بود و آرام و پریده‌رنگ  
 جوان بود و برهنه و بسیار شگفت  
 همان‌گونه که بعل، به‌هنگام زندگی، دوستش می‌داشت.

### یادی از دختر غرق‌شده

۱.  
 چون غرق شد و به‌زیر آب‌ها فرورفت  
 و از رودها و شط‌ها گذشت  
 فیروزه‌ی آسمان بس شگفت می‌درخشید  
 گفتی آسمان باید تن بی‌جان او را نوازش دهد.

۲.

خزه‌ها و جلبک‌ها به تنش پیچید  
 تا تن بی‌جانش، کم‌کم سنگین‌تر شد.  
 ماهیان، بی‌پروا، گرد او شنا می‌کردند  
 و گیاه و جانور، آخرین سفرش را دشوارتر.

۳  
 و آسمان شبانگاه، همچون دود، سیاه شد  
 و شب، نور را به یاری ستارگان زنده نگه داشت.  
 اما، بامداد، باز آمد، تا او را  
 باز هم صبح و شبی باشد.

۴  
 و چون تن پریده رنگش در آب گنبدید  
 چنین شد که خدا نیز سرانجام او را فراموش کرد،  
 نخست چهره‌اش، سپس دست‌هاش، و آن‌گاه گیسوانش  
 با بسیاری لاشه‌ها، لاشه‌یی شد در رودها.

### من، برتولت برشت

۱.  
 من، برتولت برشت، از جنگل‌های سیاه می‌آیم.  
 مادرم،

هنگامی که در تنش خانه داشتم  
به شهرهایم آورد و سرمای جنگل‌ها  
تا روز مرگ در من خواهد ماند.

۲.

در شهر اسفالت ساکنم، و از روز ازل  
در بند آیین مرگ

با روزنامه و توتون و عرق،

بدبین و تنبل و سرانجام، راضی

۳.

با مردم، مهربانم

به سنت ایشان، کلاهی اطو شده بر سر می‌گذارم.

می‌گویم: «آنها جانوران بسیار گندی هستند.»

و می‌گویم: «مهم نیست. من خود نیز چنینم.»

۴.

روی صندلی‌های راحتی، پیش از نیمروزها،

چند زن را در کنار خویش می‌نشام

و خاطر آسوده نگاهشان می‌کنم و می‌گویم:

«در من کسی هست که بر او امیدی نمی‌توان بست.»

۵.

تنگ غروب، مردان را گرد خود می‌آورم.

ما یکدیگر را «نجیب‌زاده» می‌نامیم

آنها پاهایشان را روی میز من دراز می‌کنند

و می‌گویند: «وضع ما بهتر خواهد شد» و من

نمی‌پرسم: «کی؟»

۶.

بامدادان در فلق خاکستری، کاج‌ها عرق می‌ریزند

و حشره‌ها و پرنده‌هایشان مویه سر می‌دهند و

در شهر، در این ساعت، پیاله‌ام را تهی می‌کنم

و ته‌سیگارم را

به‌دور می‌افکنم، و نگران به‌خواب می‌روم.

۷.

ما، نسلی سبک‌سر

درخانه‌هایی که ویران‌ناشدنی می‌نمود، نشسته‌ایم.

(ما آلونک‌های بلند بالای

جزیره‌ی مانهاتان

و آنتن‌های باریکی را مایه‌ی سرگرمی

اقیانوس اطلس‌اند،

این‌چنین ساختیم.)

۸.

از این شهرها آنچه بر جای می ماند تنها باد است  
 که در لابلای آن‌ها می‌وزد.  
 خانه برای شکم پرست، شادی بخش است  
 اوست که آن را تهی می‌کند.  
 ما نیک می‌دانیم که رفتنی هستیم  
 و پس از ما چیز با ارزشی نخواهد ماند.

۹.

و به‌هنگام زلزله - که خواهد آمد،  
 امید، که نگذارم  
 بر اثر تلحکامی،  
 سیگارم خاموش شود.  
 من، برتولت برشت، له شده در شهرهای اسفالت  
 دیرزمانی پیش از این، در تن مادرم، از جنگل‌های سیاه  
 فرا آمده‌ام.

### رد پا را پاک کن

در ایستگاه راه آهن، از رفیقان جدا شو  
 بامدادان، با کُتی دکمه بسته، به شهر برو

برای خود خوابگاهی بیاب، اگر رفیقت در زد  
 در را باز مکن، آه ... نه تنها باز مکن،  
 بل، رد پا را پاک کن!

.

.

اگر در هامبورگ  
 یا هر جای دیگر، پدر و مادر خویش را دیدی،  
 ناآشنا از کنارشان بگذر، سر نبش بیچ  
 و آشنایی مده.

کلاهت را که به تو هدیه داده‌اند پایین بکش  
 چهره‌ات را نشان مده، آه... نه تنها نشان مده،  
 بل، رد پا را پاک کن!

.

.

گوشتی را که می‌یابی بخور، دریغ مکن!  
 به‌هنگام باران به هر خانه وارد شو، و جا خوش کن  
 - روی هر صندلی که در دسترس توست؛  
 اما ماندگار مشو و کلاهت را فراموش مکن  
 به تو می‌گوییم:

رد پا را پاک کن!

.

.

آنچه را که همیشه گفته‌یی، دیگر باز مگو

اندیشه‌ات را اگر در دیگری یافتی،

انکار کن!

آن که امضایی نداده، آن که عکسی

نینداخته.

آن که همراهی نکرده، آن که لب به سخن نگشوده

چگونه ممکن است گرفتار آید؟

رد پا را پاک کن!

.

.

زمانی که مرگ ندایت می دهد

چنان کن که

سنگ قبری در کار نباشد تا

با خطی خوانا تو را نشان دهد،

و سال مرگ را، مرگی که تو را می رباید،

و فاش سازد که در کجا خفته‌یی.

## بهار

دیرزمانی پیش از آن که

به نفت و آهن و آمونیاک دست یابیم

هر سال

در زمانی معین، درختان سبز می شدند.

همه به یاد می آوریم

روزهای بلندتر شده،

آسمان روشن تر،

و دگرگونی هوا را

که نوید بهار می دادند.

و نیز در کتاب‌ها می خوانیم

که در این فصل فرخنده‌ی سال،

دیری است که دیگر

در شهرهای ما

دسته‌های پرندگان مهاجر دیده نشده است.

باز، مردمی در قطارها نشسته‌اند، زودتر از دیگران

فرا رسیدن بهار را در می یابند

دشت‌های هموار، به همان

آشکاری قدیم، بهار را نشان می دهند.

از فراسوی بلندی‌های بلند  
چنین به چشم می‌آید که توفانی در گذر است  
که فقط  
آنتن‌های ما را لمس می‌کند.